هربر لوپوزّیه

خزه

ترجمهٔ

احمد شاملو

(آخرین ویرایش مترجم)

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

هربر لو پورّیه Herbert Le Porrier نویسنده‌ی معاصرِ فرانسوی به سال ۱۹۱۳ در *اوکراین* تولد یافت و دورانِ تحصیلِ خود را در رشته‌ی پزشکی در پاریس به پایان برد. و چون به کار نوشتن پرداخت از تجربیاتِ پزشکی‌ی خویش در آثارش بهره‌ی فراوان گرفت.

تا سال ۱۹۵۸ فعالیت ادبی او در این فهرست خلاصه می‌شود:

- ۱۹۴۵ ــ نخستین رمان او درآمد. این رمان که نامش را می‌توان گُرج [به ضم کاف] و یا تولک رفته [به فتح لام] ترجمه کرد، یک سال پیش از انتشار نوشته شده بود.
- ۱۹۴۶ ــ اولین نمایشنامه‌اش به نام *باوجود این، می‌گردد!* [که اشاره‌ئی است به ماجرای *گالیله*، و شرح آن در حاشیه‌ی صفحه‌ی ۱۲۴ همین کتاب آمده است] در تماشاخانه‌ی *لابروبر* به روی سن آمد و خود آن نیز به صورت کتابی به چاپ رسید... دومین رمانش، *پابندها*، نیز در همین سال طبع و نشر شد.
- ۱۹۴۹ ــ دوشیزه *«به‌گن»* دومین اثر دراماتیک وی در تالار کمدی لاژنو به کارگردانی‌ی موریس ژاکلین روی سن آمد.
- ۱۹۵۱ ــ نمایشنامه‌ی *دایرهٔ گچی*، دومین جایزه‌ی درام‌نویسی‌ی *کازینو دانژی‌ین* را نصیب او کرد... در این سال رمان دیگر او: *«ژولیت» در گذرگاه* نیز منتشر شد.
- ۱۹۵۲ ــ دریافت جایزه‌ی *پوپولیست*، برای خاطر رمان *«ژولیت» در گذرگاه*.
- ۱۹۵۳ ــ انتشار رمان *بهشتِ زمینی*.

- ۱۹۵۵ ــ چاپ و انتشار *خزه*.
- ۱۹۵۶ ــ انتشار رمان *کشف*.
- ۱۹۵۷ ــ اجرای نمایشنامه‌ی *دلالِ اسبِ «براند بورگ»* در رادیو، پاریس، به وسیله‌ی هنرپیشگانِ تماشاخانه‌ی کمدی *فرانسز*، و چاپ آن به صورت کتاب. نمایشنامه‌ی دیگرش *میزبانِ ۵۷* نیز در همین سال انتشار یافت.
- ۱۹۵۸ ــ انتشار رمان *مردان در شهر*.

۱

اگر همکار محبوب خودم دکتر *وایش‌هولتز* Weichholz را که در دانشکده‌ی *سوربن* Sorbonne باهم بودیم به حساب نیاورم، دوتا سرکار استواری که جلو من سینه سپر کرده بودند اولین آلمانی‌هائی بودند که می‌دیدم... دوتائی دوش به دوش تو درگاهی‌ی مستراح ایستاده بودند. چنان که انگار آن میان قاب‌شان کرده‌اند. چشم‌های زاغ و صورت گُل‌بهی داشتند. هیچ‌کدام هنوز پشتِ لب‌شان سبز نشده بود. یکی‌شان چانه‌ی فرو رفته داشت یکی‌شان پوزه‌ی تیزِ پیش آمده. سن و سال هیچ کدام‌شان از بیست و چهار و پنج بیش‌تر نبود اما قد دوتائی‌شان روهم رفته از چهارمتر تجاوز می‌کرد. و در این کناره‌های رودِ شر Cher در آن اونیفورمِ ماشی رنگی که خیلی هم به‌شان می‌آمد مظهری از ملتِ مفتون و ارتش پیروزمندِ خودشان را به رُخ آدم می‌کشیدند.

باوجود این که قد و بالای خودم هم چیزی از آن‌ها کم نداشت پیش‌شان سخت احساسِ پخمه‌گی و توسری خورده‌گی کردم و دیدم اگر توانسته‌اند من و هم‌قطارهایم را با آن افتضاح تا کوه‌های *پیرنه* Pyrénées به سگدو زدن وادارند فی‌الواقع چندان تعجبی هم ندارد.

به آلمانی گفتند: مدارک‌تان!

اوراق و مدارکم کامل بود: ورقه‌ی خلع سلاح، ورقه‌ی اعزام به میهن، جوازِ رسمی‌ی عبور از خط جبهه... همه را مرتب و منظم تو کیفِ جانقشه‌ام چیده بودم.

هنوز به توقفِ قطار در ایستگاه *وی‌یرزون* Vierzon چند دقیقه‌ئی مانده بود. پس عجله مورد نداشت. این بود که وانمود کردم دارم جیب‌هایم را می‌گردم. جیب‌های اونیفورمی که از بس به تنم مانده بود دیگر نه رنگش رنگ بود نه ریختش ریخت.

دست‌هایم را به نوبت تو تجهیزات و رچروکیده‌ی نظامیم فرو می‌بردم و درمی‌آوردم. حرکاتم همان فرزی‌ی مخصوصی را داشت که تو همه‌ی ارتش‌های دنیا یادِ آدم می‌دهند. در عین‌حال چشمم هم به آلمانی‌ها بود و به نظرم می‌آمد آن‌ها را جائی دیده‌ام... آن‌ها هم مثل من: جوری نگاه‌ام می‌کردند که انگار می‌شناختندم. تو نگاه‌شان اطمینان و یقینِ انعطاف‌ناپذیری بود که آدم به یک نظر حسابِ کارش را می‌کرد و برایش مسلم می‌شد که هیچ‌چیز نمی‌تواند کم‌ترین دودلی و تردیدی در آن‌ها به وجود بیاورد. و من، این را که دیدم تو دل‌ام گفتم: ــ آی بیچاره‌های احمق!

آن روز، بیست و نهم سپتامبر بود...

روزی مثل باقی‌ی روزهای خدا...

تابستان با دست و دلبازی‌ی تمام، افسارِ گرما را ول کرده بود. جاده‌ها غرقِ آفتاب بود.

روزی بود که من درست پا می‌گذاشتم تو سی‌ساله‌گی.

باری. آلمانی‌ها گفتند:

- Schneller! Schneller!

[زودتر! زودتر!]

نه! حوصله‌ی *اشنلر* را نداشتم!

پشت سر آلمانی‌ها مسافرها یکدیگر را هُل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. یکی برای این که مبادا به آلمانی‌ها بخورند، دیگر این که مرا بهتر ببینند.

تمام شب را سرپا گذرانده بودم. میان توهین‌ها و فشاری که از شانه‌ها و سرین‌های نامشخص به‌ام وارد می‌شد، و در وضعی که گاه از زورِ فشار عرق از هفت چاکم راه می‌افتاد و گاه از زورِ سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد... دم دمه‌های سحر توانستم راهی پیدا کنم و خودم را به مستراح برسانم. تصمیم گرفتم بروم رو درِ چاهک بنشینم و تا هروقت که توانستم آن‌جا خسته‌گی در کنم و به در زدن‌های متوالی و یکریزِ مردمی هم که آن پشت وامی‌ایستند محل نگذارم، و همین کار را هم کردم. گیرم نزدیکی‌های ایستگاه، فریادهای آمرانه‌ی گشتی‌ی آلمانی که می‌گفت:

«*اوف ماخن!* Aufmachen»

[باز کنید!]

مجبورم کرد چفت را بکشم و در را باز کنم.

مردی که صداش درست به پارسِ سگ‌های گله می‌مانست می‌گفت:

ــ آقای صاحب‌منصب! باور کردنی نیست: دو ساعت هم بیش‌تر است که رفته آن تو و خیالِ بیرون آمدن ندارد!

البته یک کلاغ را چهل کلاغ کرده بود. اما محل سگش ندادم. گذاشتم هر غلطی می‌خواهد بکند.

یک صدای زنانه گفت:

ــ شرم‌آور است! آن هم یک سرباز! هوم... بیچاره فرانسه!... فکر نمی‌کند که آخر ما هم حقی داریم...

یکی دیگر دنبالش گفت: ــ و احتیاج!